

• پیاده‌رو •

• هدیه کمبایی •

کوجه خیالی

زن به نظر پر حرف می‌آمد. از آن‌ها که منتظرند یک گوش شنودا در مترو یا اتوبوس پیدا کنندو تندتند غیبت همه چیز را کنند.اما حرف‌هایش شبیه غیبت خاله‌زنکی نبود. می‌گفت: «من یه رفیق دارم تو یانچی آباد که از سه جا حقوق می‌گیره، اما با هزار دروغ‌ودغل کاری‌داره از یک‌نهاد حمایتی هم حقوق می‌گیره.» می‌گفت: «شاید یکی به همین چندرغاز پول نیاز داشته باشه، اما روش نشه بره خودش رو معرفی کنه…» می‌گفت: «یکی از دوستانم سه تا خونه‌داره امارفته مدرک جور کرده په خونه‌تو مسکن مهر گرفته…»

پیشنهاد کرایه چندبرابری داده بودو مطمئن بود که راننده مجبور است حرف‌هایش را بشنودو چیزی نگوید. راننده میناسال بود. از آن‌ها که حال و حوصله حرف زن ندارندو همه چیز را با اشاره سر تایید می‌کنند. موهای ریخته جلوی سرش و مدل ساده سیلیس می‌گفت قبلا کارمند یک اداره دولتی یا معلم بوده.

زن گفت: «هرروز این مسیر رو با مترو می‌رم خونه، اما امشب برامون جلسه گذاشته بودن مجبور شدم تا بعداز غروب بمونم.»

شمرده‌شمرده صحبت می‌کرد و کلمات را با حس پنهان پشتشان ادا می‌کرد. وسط حرف‌هایش از مادر ی گفت که باید همیشه مواظبش باشدو خرج ومخارجش راتامین کند.از اینکه هیچ‌وقت نمی‌تواند او را تنها بگذارد. وسط حرف‌هایش یک عزیزم از دهانش بیرون آمد و چرت راننده پاره شد. پشت چراغ‌قرمز دست‌هایش را از روی فرمان برداشت و عینکش را جابه‌جا کرد. زن را نگاه کرد و پرسید: «شماروشنل هستی؟»

زن با همان صدای تودماغی و خیلی شیک، سریع گفت: «بله، من روشنل هستم. سال هاست.» بعدانگار که بخواهدل‌رزش پنهان صدایش را پنهان کند گفت: «مترو واسه رفت‌وآمد خیلی خوبه. هزینه‌اش کمتره، ولی واسه من خیلی سخته. آدم تو شلوغی گم می‌شه. هیچ کس حوصله نداره جواب بده…»

راننده‌انگار که هم دلش سوخت و هم خالیش راحت شد که زن نمی‌تواند ببیندش گفت: «من مدت زیادی جبهه بودم.»

زن دلش قوت گرفت و گفت: «حالا بگید جانباری‌تون چند درصده؟»

راننده گفت: «جانبار نشدم، ولی چهار سال جنگیدم. دنبال هیچ پولی هم نرفتم. از جنگ که برگشتم زبان بلد بودم. رفتم تو آموزش‌وپرورش. الان معلم زبانم.»

زن تندتند شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن، راننده هم بی‌حوصله و خسته جوابش را می‌داد. آدرس را به انگلیسی گفت و شماره پلاک را هم ۲۴ اعلام کرد. به خیابان بهار، کوجه جهان، که رسیدن زن گفت: «من کوجه اقا قیای پیاده می‌شم. شما سه تا کوجه دیگه رو رد کنی می‌رسی به خیابون هلالی…»

راننده خیابان‌ها را رد کرد و زن جلوی هر کدام از کوجه‌ها می‌گفت: «تو همین خیابون دور بز…»

نام‌روی تابلو اما خیابان هلالی نبود.

راننده گفت: «همی گن اینایی که به عضو ا بدنشون کار نمی‌کنه اعضای دیگه‌شون جبران می‌کنه. شما خوب آدرس می‌دی…»

رفتند و رفتند تا خیابان هلالی را پیدا کردند. سر خیابان زن با لحن دستوری مهربانی گفت: «این خیابون رو ببیچ. می‌رسی به کوجه اقا قیای.»

خیابان هلالی تمام شد. راننده وزن تمام کوجه‌های خیابان هلالی را دور زدند. اما کوجه‌ای به نام اقا قیای پیدا نکردند. خیابان پشت خیابان و کوجه پشت کوجه… راننده تندتند پلک می‌زد. انگار می‌خواست دستی محکم به صورتش بکوبد و بگوید که خواب نمی‌بیند. با خودش می‌گوید: «این زن کیست؟ از کجا آمده؟ او که این قدر متین و موقر و شمرده داستان زندگی دوست و آشنایش را برایم تعریف کرده… شاید همین الان چاقویی از جیبش بیرون بیاورد. شاید تنهایی او را به این روز درآورده. آنقدر در خانه با چشم‌های نابینا نشسته تا یکی بیاید اما دربخ…» دلش می‌خواست در راباز کندوزن را مجبور کند از ماشین پیاده شود. زن مدام می‌گفت: «این کوجه دارد کن، کوجه بعدی اقا قیاست…» هزاربار

کوجه‌ها را رفته بودندو اقا قیای را پیدا نکرده بودند. با این همه اصرار زن برای پیدا کردن آدرس حتما یک جای کار ایراد داشت. شاید یک کوجه را اشتباه آمده بودند، شاید اسم قدیم کوجه اقا قیای بوده و کسی اسم جدیدش را بداند. این‌ها تصاویری بودند که همچون فیلم از مقابل چشم‌های راننده می‌گذشتند، اما مجال حرف زدن نمی‌دادند. عجیب‌تر از همه رفتار زن بود که بعد از یک ساعت چرخیدن در کوجه‌ها و خیابان‌ها هنوز اصرار داشت که کوجه بعدی می‌تواند او را به خانه‌اش برساند. پلاک ۳۴ را در کوجه اقا قیای پیدا کند و زنگ در را بزند. عرق از گردنش سرازیر شده بود و توان نگه داشتن ماشین را نداشت. در خیابان‌های شهر می‌راند و به صدای زن که برای پیدا کردن آدرس خانه‌اش انتظار کوجه بعدی را می‌کشید گوش می‌داد.

قصه زندگی آدم‌ها

صفحه آدم‌ها جایی برای قصه گفتن است. می‌خواهیم در این صفحه هفته نامه آتیه نو، قصه آدم‌ها را برای شما بگوییم. آدم‌هایی که همیشه پیرامون ما هستند. آدم‌های معمولی که مثل مادر کارشان موفق می‌شوند، شکست می‌خورند، می‌برند و می‌بازند. آدم‌هایی که مثل ما گریه می‌کنند، می‌خندند، شادند و گاهی غمگین؛ آنهایی که مثل ما عاشق می‌شوند و برای زندگی می‌جنگند. قصه آدم‌هایی که ما باشیم در این صفحه نگارش می‌شود. شما هم اگر کسی در اطرافتان می‌شناسید که قصه زندگی‌اش شنیدنی است به ایمیل heydarian.javad61@gmail.com پیام دهیدو بگویید تا قصه او را بنویسم.

۱۰ | کتینه نو

آدم‌ها

روایت‌زدگی



حمید باغبان، در کاشان زندگی می‌کند و در برابر مشکلات از کار افتادگی وی‌مهری‌های خانواده‌اش به دوستانش پناه برده است و روزها و شب‌ها را با اندوه سر می‌کند

گزارشی از زندگی کم‌نور «باغبان کاشانی» که سرب کابل‌های مخابرات نابینایش کرد بچه‌هایم به من می‌گویند داداش!



• جواد حیدریان •

heydarian.javad61@gmail.com •

می‌شود وقتی از نامهربانی‌ها می‌گویید. «برای عبور و مرور در سطح شهر هیچ کس از خانواده کمکم نمی‌کند. عابران البته برای رضای خدا به من کمک می‌کنند.»

فقط پول من را می‌گیرند و خود را راه می‌کنند. خانه مسکونی به نام من است. اگر به نام آن‌ها بود الان من را از خانه بیرون می‌انداختند. همه اعضای خانواده‌از مادرشان دفاع می‌کنند.»

■ **سکوت‌م از رضایت نیست، دلم اهل شکایت نیست**
حمید باغبان، کارگر استخدامی شرکت مخابرات ایران، هیچ‌وقت برای احقاق حق خود به جایی شکایت نکرده است. به قول خودش آدم که از پاره تن خودش شکایت نمی‌کند. می‌گوید: «آن‌ها بی‌معرفت هستند، من فقط نمی‌فهمم چرا اینقدر آزارم می‌دهند. آرزو می‌کنم یک روز زودتر بمیرم. احترام پدر و فرزندی در خانه وجود ندارد. وقتی با من بدرفتاری می‌کنند احساس درد می‌کنم. سر دردهای شدیدی پیدا کرده‌ام. هرروز از خانه بیرون می‌زنم تا فقط خانه نباشم. می‌روم پیش دوستانم تا شب شود و بر گردم و بخوابم. دو دوست دارم که هرروز پیش آن‌ها می‌روم. من همیشه خانه پدرم شگول و شاد هستم با اینکه پدر و مادرم ۷۰–۸۰ ساله هستند.» باغبان خسته شده است، از این زندگی کم‌روح و بی‌نوری که آن روز که داخل حوضچه کابل‌های مخابرات افتاد فلزات سنگین بینایی‌اش را از او گرفتند. سر ماه که حقوق می‌گیرد آن‌ها، یعنی فرزندان‌ش، ۷۰ هزار تومان به او می‌دهند تا خرج خودش کند و بقیه پول را خودشان خرج می‌کنند. باغبان می‌گوید: «راستی

روایت

حمید باغبان، کارگر استخدامی شرکت مخابرات ایران است. او سال‌ها پیش نابینا شده و حالا از کار افتاده و خانه‌نشین است. خانواده و مردم رفتار خوبی با او ندارند و این را از لا به لای حرف‌ها و بغض‌هایش می‌شود فهمید. می‌گوید برای عبور و مرور در سطح شهر کسی کمک نمی‌کند…



یکشنبه • ۳ آبان ۱۳۹۴ • شماره بیست و هفت

A T I V E H N O

گاه حتی صبحانه هم به من نمی‌دهند. صبح زود که بیدار می‌شوم و نماز می‌خوانم آن‌ها خواب هستند. هرچه التماس می‌کنم کسی کمکم کند، هیچ کس به فریادم نمی‌رسد. گاهی آنقدر در خانه راه می‌رفتم که از دستم شاکمی می‌شدند و می‌گفتند خانه ما شده پادگان و تو مثل سربازی در حال رژه رفتن هستی و نمی‌گذاری ما بخوابیم. خسته شده‌ام. صبح‌ها بعد از نماز می‌روم قهوه‌خانه چای و صبحانه می‌خورم و بعد می‌آیم پیش دوستانم که یکی از آن‌ها تعمیر کار خودرو و دیگری کفاش است. با این دوستان درددل می‌کنم. آدم‌های خوبی هستند!»

دختر آقا حمید باغبان حدود ۳۰ ساله است. او به پدرش می‌گوید داداش! دختر تازه نامزد کرده. داماد آقا حمید البته خیلی مهربان است و به پدر همسرش کمک می‌کند. ولی به قول باغبان او نمی‌داند این‌ها با پدرشان چه می‌کنند. داماد خانواده تازه ده سه ماه است که به خانه آقا حمید رفت‌وآمد می‌کند و هنوز نمی‌داند آن‌ها با او چطور رفتار می‌کنند. آقای باغبان مطمئن است که اگر دامادش بفهمد، رفتارش اینطور نخواهد ماند و تغییر می‌کند. می‌گوید: «با مثل آن‌ها بدخلق و نامهربان می‌شود یا از دستشان عصبانی می‌شود و از این خانه می‌رود.»

■ **درون هر لذت، ترسی بزرگ پنهان شده است**

ترس از اینکه

صبح زود کسی شانه‌ات را تکان بدهد و بگوید:

_ بلند شو سایبر!

باید برویم سر کار…

حمید باغبان کاشانی کارمند اداره مخابرات ایران بود. در حین انجام کار چشم‌اش را از دست داد. حوضچه‌ها و کانال‌های انتقال خطوط مخابراتی جایی بودند که حمید باید برای تمیز کردن کابل‌ها به درون آن‌ها می‌رفت. می‌گوید: «من مامور تمیز کردن کابل‌های آسیب‌دیده بودم. کابل‌ها حاوی سرب بودند که مواد سنگینی را از خود متصاعد می‌کردند. این مواد حین کار به چشم‌انم خوردند و در مدت کوتاهی بینایی‌ام را به دست دادم.» سال ۱۳۵۴ توانسته بود استخدام شرکت مخابرات ایران شود. سال ۷۳ بازنشسته شد، در حالی که بینایی‌اش را به طور کامل از دست داده بود. خودش معتقد است ۲۰ سال بعد از سال ۵۴ بینایی‌اش را از دست داده ولی هیچ حمایتی از او نشده است. «در حین کار بینا بودم. فرچه‌ای در اختیار داشتم و کابل‌ها را تمیز می‌کردم. فرچه به سیم‌های کابل بر خورد می‌کرد و مواد سربی از فرچه منتقل می‌شد. من هیچ آموزشی ندیده بودم و نمی‌دانستم در بر خورد با مواد سنگین و فلزاتی مانند سرب باید چطور از خود مراقبت کنم.»

پزشک تشخیص داد حمید باغبان به خاطر مجاورت با مواد سنگینی مانند سرب در حین انجام کار آسیب دیده است. ولی به‌جز تامین اجتماعی هیچ کمکی از جایی به او نشده است. باغبان روایت می‌کند که «دکتر گفت اگر ضربه به سرم بخورد و کار سنگین انجام بدهم نه تنها چشمم، بلکه جانم را هم از دست می‌دهم و من اینطور عملاً از کار افتاده شدم. البته من به طور کلی نباید کار می‌کردم چون از کودکی چشم‌هایم آسیب دیده بودند.» او عشق می‌خواهد و دیگر انتظاری از زندگی ندارد. او حالا هرروز غصه می‌خورد چون نابینا شده است. باغبان اندوه بزرگی در پیاده‌رو خیابان است. ایستاده و مثل یک تهمت به ما خیره است بی‌آنکه چشم‌هایش ببیند. می‌گوید: «فقط پدر و مادرم هنوز زنده هستند و به من رسیدگی می‌کنند. هروقت به آن‌ها سر می‌زنم خوشحال می‌شوم. آن‌ها هنوز مرا دوست دارند اما خانواده خودم بعد از اینکه نابینا شدم، دیگر من را تحویل نگرفتند. من مستمری بگیر تامین اجتماعی هستم. حقوق ماهیانه‌ام را می‌دهند که کلاً خرج خانواده می‌شود…» حرف‌هایش که تمامی ندارد، چشم‌های زیبای نابینایش را به آسفالت دوخته، بی‌آنکه از حیرت چشم‌های ما چیزی ببیند. کاش چیزی ببیند. حرفی نمی‌زنم، از او دور می‌شوم و زیر لب زمزمه می‌کنم…

کارگرا

زندگی ساده و

زن‌های زیبایی دارند

آن‌ها هرروز

در پایان کار

از آسمان خراش‌ها

ابرهای سفید تازه

به خانه می‌برند!

«سایبر ها‌کا»

کاری به کارش داشته باشند. اما کم‌کم تعداد پیرمردها و پیرزن‌های دست‌فروش مترو زیاد شد و مسافرها لاسوزی‌شان کم شد. همین که پیرمردا می‌دیدند با عروسک‌های بندانگشتی وار دوآگن می‌شود دادوبیدار‌ها می‌انداختند و اگر می‌توانستند پیرنوش می‌کردند. اگر هم نه، تا عروسک‌ها را جلوی‌شان می‌گرفت و روشن ابر می‌گردانند و زیر لب چیزی می‌گفتند. پیرمرد مجبور بود ترحم بیشتری جلب کند تا شاید یکی دلش به درد بیاید و یک بسته از عروسک‌ها را بخرد. صدایش را زیرتر و پشش را خمیدتر کرده بود اما با هم تأثیر نداشت. دیگر مردم دلشان به حال پیرزن‌ها و پیرمردهای مترو نمی‌سوخت.